



رضا-انزایی نژاد

زهری از «جزیره تاپیر ما گفت»

آه، خاموشیست / تاریکیست ، تنهاییست /
 سران نیست کسی را تابکار دیگری آید / نه سوزی بردلی از
 آنچه هست و نیست /
 نه شوری در تکابوی تمنایی / همه سردگریمان غم خود، مات
 مانده /
 و من - در شهر دیگر آمده - در غربت این شهر می‌گیرم...
 (قطعه : دلم تنگ است)

البته این دلتنگی شاعر ، بی‌علت نیست ، درست در هنگام
 وهنگامه‌ایست که م. امید، هم نوای تومیدی سرمی‌دهد که کسی سلام
 کس را پاسخ نمی‌دهد (۲) و نادری پیدانویست (۳)
 بهر صورت شعرهایی از آن دست و از این دست داوربهای
 آگاهانه‌ای را ایجاد می‌کرد، نوشتند: [در شعر زهری غربتی
 عمیق و نردآلود پنهان است. شعر او غم سبک و لطیفی به آدمی
 می‌بخشد ، غمی که چاشنی و شعرزندگی است] (۴)

نزدیک به دهه‌سالی ، زهری در جزیره درنگ کرد، و این درنگ
 شاید برای آموزش بود و آزمایش ، اما وقتی راه افتاد، او را با
 انبانی از «گلایه» دیدیم . در شعرهای گلایه، [گله از بی‌دردی و
 نامردمی مردم زمانه می‌رود، شاعر غمناک است، از اینکه مردم
 برای چندروزی بروفق مراد زیستن به‌ریا و پستی تن بدهند و مقام
 انسان را به‌پلیدی بکشند] (۵)

شاعر در گلایه چنان آزرده و دلگرفته است که هرچه دارد
 می‌فروشد:

ای که سودا می‌کنی با خلق ، دبای زمین را و زمان را /
 گوهر ابر بهاران را و طوق روشن‌دنگین کمان را /

سالهای ۴۰ - ۲۰ اوج شکوفایی شعر معاصر بود و گرمی
 بازار نوپردازان. نیما حضور داشت ، شاملو و امید بودند و کسرای
 و نادرپور ، و جوانترهای آن‌روزگار: آتشی ، سپهری، و آخرها
 فروغ و چندنای دیگر. اما یک‌مرتبه سکه شعرنو در بازار ادب از
 رونق افتاد. احتمالاً علت این کساد بازار ، پیدا شدن سکه‌های
 قلب در میان سکه‌های درست بود، اما بهر تقدیر ، قلبهای ناسره، دور
 ریخته شد، و ماند آنچه ماندنی بود، ناب بود، اصیل بود.

در آن سالها بود که با زهری آشنا شدیم و با «جزیره» اش.

«جزیره» خبر از دو چیز می‌داد:
 ۱- شاعر ریشه در ادب کهن فارسی دارد و از آبنوش شعر
 کلاسیک سیراب است.

۲- شاعر شوری در سردارد و دردی در دل.
 چنین بود که شعر «به‌فردا» خیلی زود به ذائقه‌ها خوش آمد و
 در حافظه‌ها نشست:

به‌گلگشت جوانان / یاد مارا زنده دارید / ای رفیقان /
 که ما در ظلمت شب / زیربال وحشی حفاش خون‌آشام /
 نشانیدیم این نگین صبح روش ندآ / به‌روی پایه‌انگشترفردا...
 این شعرها، شهرتی برای شاعر بدنبال داشت، چنانکه در
 حقیقت نوشتند: [زهری یکی از بااستعدادترین شاعران جوان ماست] (۱)
 اما طولی نکشید که شاعر دلتنگ شد و رنگ شور از شعرش
 برید، شعرش کم‌رنگ شد، مه‌رنگ شد:

دلم تنگ است / دل آگاه من تنگ است / من از شهر «زمان
 دور» می‌آیم /

در آنجا ، در نهاد زندگانی جوش طوفان بود / ... در اینجا،

من که اینک بانو همدوشم /
آشنای سرکشیهای فراموشم /
رفته با سودای دیرین ، شور و جوشم /
هر چه دارم می فروشم ،
روزهای بی سحر ، بی شام
سالهای بی خبر ، بی نام
(شعر فراموش شده)

اما هم فحوای شعر ، وهم شعرهای دیگر این دفتر ، روشن می-
کند که شاعر از چه چیز دل آزرده است :
سرافی نیست / زمرد مرد / به ایوان پلیدخانه بی زاد و روتما .
چرافی نیست /
اجاق نسل ما کور است و دردمای همه این تری / (نامرد)
در اینجا ، دریغ و درد شاعر از مسخ است ، از ظلم است ،
مسخ و ظلم روح :

چه هولناک عبرتی است / که قصه گوی بی گناهی جور
به یک ظلم ، سنگ گشته است / و خون پاک مرغهای حق
ببروی خاک باغ ، لخته است . (اشارت)
می دانیم اما ، که از درخت بارده ، همواره انتظار باروری
می رود ، و تازمانی که درخت تریشه در زمین دارد و زمین نمی ، گل
خواهد کرد و میوه خواهد داد ، و چنین است که زهری در عین
نومیدی ، پیامی دارد از دل پردرد ، و اندیشه ای در پی درمان :
باز باید دست را با دستهای دیگران پیوست / تا غروب
کوچه ، بازی کرد /
با کبوترها ، پیام از آسمان آورد / طاق ایوان را پناه
بی پناهی ساخت /

باز هم لبخند باید شد /
گرچه شهر از زهرخند دشمنی ، تلخ است /
شهد باید شد / گوارا شد /
دوست را باید میان خیل دشمن یافت
هم نفس ، همراه باید شد

با هزاران مشعل از چنگال شب باید رهایی جست .
(شهر خالی نیست)
با انتشار گلایه بود که به زهری امیدهای زیادی بسته شد .
در حقیقت نوشتند :

[شعر زهری ملایم و بی فراز و نشیب است ... از بازیهای
عجیب « تازه پردازان » که معنی رافدای لفظ و شیوه بیان می کنند .
پرهیز دارد . چیزی را که خواننده از شعر می طلبد ، در بیشتر اشعار
او می یابد ، و آن یک احساس صادق در دل نشسته ، و یک معنی
پاک از ذهن گذشته است] (۵)

زهری در سال ۷۷ « شبنامه » را در آورد . در این مجموعه ، زهری
از قلم و خاطره ها فاصله گرفت و با پذیرش یک نوع بیان صریح
اجتماعی و تصویر صادقانه درگیری داد و بیداد و مستمری نظام
اجتماعی ، قیافه شاعر روشنفکر شهری را به خود گرفته است [(۶)
در مورد شبنامه ، با این تعبیر ، داوری شده : [شبنامه شعر
لحظه های کوتاه و گریزان است ، لحظاتی از حالتها و خاطره های
گاه شاد و نوازنده ، و گاه اندوهگنانه] (۷) بی اینکه قصد داشته باشیم
شاهدی از شعرها برای این نظریه بیاوریم و یا این نظر را رد کنیم ،
می بینیم که باز « انسان » و « رسالت او » همواره و بیش از هر
خواستگاری ، مورد نظر شاعر است :

شبی از شبها ، آیه ای نازل شد
به شهیدی که از او بانگ رسالت برمی خاست
و من ایمان آوردم

که رسول ، انسان بود .
ده آورد سال ۸۸ زهری ، « تمه » بود . اگر هر یک از دفترهای
پیشین را آینه ای تصور کنیم که تصویر شاعر را می نماید ، در اینجا
- در تمه - گویی شاعر در مقابل آینه گرد و مدور ایستاده است .
تصویر شاعر ، و محتوای شعر ، آمیزه ای از چهار دفتر پیشین است .
بر چهره شاعر گاه گردغم نشسته ، و گاه مضمون شعر ، حاکی از روحی
امیدوار است . شاعر گاه با پای بر آبله در راه مانده ، و گاه رهرو است ،
و دیگر گاه راهنمای . اینک چهره هم گرفته شاعر :

مرا ندیده ندیده گیر / مرا ندیده ندیده گیر /
ز بس که راه رفته / رفته ام
ز بس که حرف گفته / گفته ام
دگر به هیچ راه و ، هیچ حرف
نشان باورم نمانده است .
(آدمک)

بلافاصله ، اما کرختی و انجماد روح شاعر را خورشید امید
گرم می کند و شعر توفنده ای ، خبر از آشفشان روح خشمگینی
می دهد :

می جوشد از نهادم ، آشفشان آواز
می تابد از نگاهم ، خورشید بسته راز /
تا یک ستاره سوزد ، بر طاق لاجوردین
تاریک نیست این شب .
تا یک شکسته ، بندد / بر سنگ ، چشم تفرین ،
خاموش نیست این
(تا یک ستاره می سوزد)

اما اگر اعتقاد داشته باشیم که طنز ، هنری ترین شیوه ،
در شعر و سخن است ، و گمال و رشد سخن پرداز و شاعر را در نگاه
کاوش ، و پرداخت طرحهای اجتماعی - طنزی بداتیم ، زهری را ،
در این مقطع از منحنی شعرش ، روبه گمال می بینیم که دید اجتماعی و
فناوی زبان دارد فی المثل فربهی تن را که عین مصیبت است و بیماری
روح را که محض فاجعه ، در کنار هم می گذارد و با رشته طنز بهم
می بندد و تابلویی گزنده و اثرگذار عرضه می دارد :

روح بیمار است ،
تن ، - خدا را شکر -
تندرست تندرست !
(عطسه بهبود)

اینک جای این هست که از مضمون و محتوای گونه گون و
« همیشه زنده » شعر زهری جدا شویم و اشاره ای داشته باشیم
به شکل سخن . زهری [در قالب شعرش اسیر وزن و بی وزنی ، و نو و
کهنگی نیست ، نه اهل نفاخر به آنست و نه اهل تظاهر به این] (۸)
قافیه در شعر زهری مورد اعتنای خاص شاعر است و راز مقبولیت
شعرها ، گذشته از محتوا ، بسا که مدیون موسیقی کلام است ، موسیقی
بیرونی (۹) که وزن شعر است و موسیقی کناری (۱۰) که قافیه
مصراعهاست ، و این هر دو - همراه با موسیقی معنوی (۱۱)
چنانکه اشاره خواهیم کرد - در شعر زهری مقام خاصی دارند ، از
جهت وزن ، گاه نوای نای مولوی و ضرب پایکوبی دیوان شمس
بگوش می رسد که خبر از روی کرد زهری به عرفان می دهد :

دبری است که - بیهوده - / چو مرغان خموشم / آنا
فراموشم و / با خلق نجوشم /
در نمم باران بهاران / نگریم .
یک جام ننوشیدم و ، / یک جام ننوشم .
شب خفتم و ، با مرغ شب ، آواز نکردم .
با هم نفسی ، عقده دل / باز نکردم .

باران کهن را، بهره خوش سپردم.
از دام رها بودم و ، پرواز نکردم.
(در خانه من)

این صبر و تحول در زبان و نگاه در اندیشه و بیان، گویی مقدمه‌ایست بر ره یافتن زهری به مرز عرفان ، بیان، می‌رود که شبیه یابد یا تشابهی به بیان شیخ مهنه یا نجم‌گیری . شعر زهری اینک ، شهادت حلاج و سهروردی را به یاد می‌آورد. دل می‌گوید عارفی در راه است و پیری از راه می‌رسد، و در يك كلام، نویدی است از دور برای تولد دفتر شعری با مضمون نو و آشنا در جامه عرفانی، و چنانکه خواهیم دید « پیر ما گفت » تجلی آن نوید است اما هنوز يك پله در پیش است : « مشت در جیب » همان پله است ، این دفتر را زهری در ۱۳۵۱ منتشر ساخت. زبان زهری در اینجا، باز هم پخته‌تر می‌شود، اما - شاید به اقتضای زمان - همواره عروس اندیشه و معنی در چادر ابهام و ابهام پنهان است و چنانست که خواننده را تاملی بیش باید تا از هر کتابتی، به حکایتی راه برد:

از کسی پرسیدم :

- «راه اندیشه کجاست»

با تحیر پرسید:

- از کدامین شهری ؟

گفتم :

- از شهر «ببینید و نرسید» م

گفت :

عافیت در اینست

که ندانی ره اندیشه کجاست

(ص ۱۱۷)

گفتم - خواننده را تاملی بیش باید تا از شکایت به حکایت راه برد، بویژه که حکایت درهاله‌ای از قصه عامیانه جای گرفته باشد:

اون درخت ته باغ

لخت و عوره دیگه از سیبهای سرخ

من میگم :

چیدش !

چیدش !

تو میگی:

کی بود ؟

کی بود ؟

اون میگه:

من نبودم

والسلام

نامه تمام

بازم اما شب تاریک که میاد

بیشترک

بیشترک

لخت و عور میشه درخت از سیب سرخ

«قصه»

بیشترین توجه شاعر در این دفتر ، به فرود و فرازهای روزگار و اجتماع خوش است، قصه از گسستن‌هاست و غصه از نیوستن‌ها :

با این دل تشنه فشرده

دستم نفشده مانده

دبریست

ص - ۳۴

فسوسا و دریفا، از فاصله‌ها و بیگانگی‌هاست:
امروز
انگار فصل خرمن و شالیست
اما

تنهاست دست تو

زیرا

آن دست دیگریست - که منم - دبریست

شهر فرنگ را نشسته تماشا

عنوان کتاب هم که خالی از کنایتی نیست از يك شعر برگرفته

شده که شاعر در آن پته بسیاری از روشنفکران و روشنفکرها را روی

آب می‌اندازد ، فاصله بین حرف تا عمل را بازمی‌نماید. هر نوع

امید صلاح و نجات را از «مشت در جیبهای» لفاظ برمی‌گیرد و

امید در مردم می‌بندد:

بی‌تباران انبوهند

مگر از کومه برآید دودی

گیرد و آتش زرفی گردد

ورنه چشم نخورد آب ز من

- یا «من» ها -

کابمان سرد

نانمان گرم

مشتمان در جیب آسیب

حرفمان اما از آتش و خون است مدام

ص - ۹۴

از شعر زهری هنوز بوی حرکت و تلاش، روپش حیات

بمشام می‌رسد:

زمین

خالی ز حجت نیست

یکی گر سر بزیر آب ،

ز خال

نهال نازکی بالنده و بالنده تا سرحد کوه و ابر

ص - ۸۶

اینجا نیز، زهری از ماندن بیزار است که ماندن گندیدن است

هر چند آب زلال باشد:

رفتن گزند دارد

اما

ماندن ...

ماندن

چون آبگیر را که در ظل آفتاب

آب زلال همتای اشک را

- در يك درنگ

می‌سازد

گنداب گندگند

ص - ۸۳

زهری فرزند زمان خوش است، منکر است آنهایی را که

همیشه غرقه در غرور دبروزند، و آنهایی را که همواره سرخوش

از امید فردا باند:

«من چه بودم

یا

من چه خواهم بود»

نان امروز نخواهد شد

همه شهر طلبکار گل امروزند

تو

ولی

در «مشت در جیب» هم زبان زهری گاه به طنز می‌گردد. سبکباران ساحل رفاه را، فروختگان در لاک عیش‌تن را، بسای ناسرشمکمان را، بلندآستانان پلیدآستین را که از غم هیچ دردمند - گرسنه‌ای رخشان‌زرد و عیش‌شان منقض نمی‌شود، چنین به شلاق طنز می‌گیرد:

در پیچش تنی و تنی باهم
اندام را برهنه ستودند
آفرین !

یک جا

دوجا

هزار و هزاران جا

یک دم

دو دم

هزار و هزاران دم

صد آفرین

راه گریز جنگل قرن اینست

ص - ۶۹

و این شعر :

- از ما به دور -

ای برگلیم ایمنی آسوده

ای رستگار !

- بی‌اشک گرم

بی‌آه سرد -

در خیمه‌رهایی

- با نان گرم

با آب سرد -

خوش باش

آن عرصه شکفت

ارزانی تو باد

ص - ۴۳

گفته‌اند اوج طنز در نمايش تضادهاست ، و زهری این تضاد را در تابلویی از چهره دوگونه نازک‌دلان رئوف و متمدن - که جایی حیوان دوست‌اند و جایی انسان‌کش - بنمایش گذاشته :

ترمزی ،

بازوزه‌ای از چرخ

و توقف

تا سگی از عرض راهی بانانی بگذرد

و هم او با بمب

فارج می‌رویانند در اقلیمی که می‌روید از آن مشت‌ی و فریادی

ص - ۸۵

اشعار «مشت در جیب» چنانست که دل می‌گوید: حجتی

در راه است ، ناصر خسروی را چشم براه باید بودن:

ای فرومانده مرداب فرومایه

اوج پستی اینست

با فرومایه فروماندن و تن دادن

ص - ۱۱۸

این بختگی فکر و آن سختگی زبان است که منتهی می‌شود به

«پیرما گفت»

تازه‌ترین و آخرین دفتر شعر زهری ، که امید ، آخرین نباشد.

اینک «پیرما گفت» پیش روی من است. اینجا دیگر ، بی‌گفتگو ،

سخن از شعر ، شعر ناب و مسئول ، ناب از جهت ارزش هنری ، و مسئول در موضع معنوی . لفظ شعر به شفافیت صراحی شراب ، و اندیشه شعر به گوارایی شهد. گاه روشنی لفظ ، به معنی می‌زند ، و گاه دل‌انگیزی معنی ، به قالب کلام. زهری در این دفتر به اوج اندیشه و لفظ ، یکجا ، دست‌یافته ، هنردر اینست که زهری برای بیسان دلشوره‌های روزگار ، و شوق و اضطراب‌های روحش - که از آن خواننده‌اش نیز هست - قالب تمثیلی عرفانی را برگزیده ، این‌گزینش بی‌سببی نیست که عارفان هشیار ، همواره برای بیان حقایق تلخ و نگفتنی ، به تمثیل روی آورده‌اند که گنج‌ترین ظرف برای کلام است و فراخ‌ترین بهانه برای اندیشه‌های لطیف و عاصی. بیان زهری در این دفتر ، آمیزه‌ایست از شیوه تمثیلی عارفان بزرگی چون شیخ ابوسعید ، سهروردی و جلال‌الدین مولوی. بدین‌سان که از طرفی انسجام کلام با آهنگ معهود و مسجع عارفانه گوش را خوش می‌آید و از طرف دیگر ، اندیشه دل را خوش می‌آید که تازه است. در بند بند «پیرما گفت» همواره تصویری یا تصویرگی ، از حلاج و سهروردی و عین‌القضاة و شمس تبریز ، پیش چشم می‌نشیند ، که نامی‌خواهی تصویرها را بگیری و بر ساحت شعر بنشانی ، و یا حتی شعر را بر قامت تصویرها بکشی ، شیخ در هم می‌ریزد.

از یکی دو سه تن عارفان نامبرده ، هر کدام یک عبارت می‌آورم تا مستمسکی باشد برای سخن گفتن در شیوه بیان زهری و امکان مقایسه در شیوه سخن.

این عبارت از اسرارالتوحید است : [شیخ ما گفت: ما را بر کیسه بند نیست ، و با خلق خدای جنگ نیست] (۱۲)

و این شاهد از عین‌القضاة است : [کاندر ره عاشقی چنان باید مرد - کز دریا خشک آید و از دوزخ سرد] (۱۳) و شاهدی از نجم‌الدین کبری : [هر که به بر ما پرواز کند ، لاجرم به بر ما پرواز کند ، بنگر که چه صید کند چون پرواز کند.]

در بحر عمیق غوطه خواهم خوردن یا غرقه شدن یا تهری آوردن کار تو مخاطره است ، خواهم کردن یا سرخ کنم روی ز تو ، یا گردن] (۱۴)

اگر خواسته باشیم شعرهای این دفتر را طبقه‌بندی کنیم ، بعضی را دقیقاً عارفانه خواهیم یافت ، یعنی شعر چنانست که از آغاز تا انجامش نفعه حق و زهد و عرفان می‌پراکند:

خانه‌ای در آتش می‌سوخت

چون دگران

آب بر آتش می‌ریخت ،

از قضای بد ،

شعله بردامن او آویخت.

گر نبود ،

مدد یاری ، باری ،

بیم آن بود که آتش به دل ما افتد.

پیر ما گفت :

- «ای خداوندان !

هیچ از آن آتش

- که وعید است -

نمی‌ترسید ؟»

ص - ۱۲

اما قطعاتی هم هست که هر چند متن شعر عرفانی و کهن

می‌نماید اما از بطن سخن ، بوی تازه‌ای به مشام می‌آید ، بوی

حرکت و ایمان ، که همیشه تازه است :

یکی از یاران به سفر می‌رفت ،

پیر ما پرسید :

- «تحفه ، یاران را

- آنجا -

چه برم ؟

ورده آورد چه آرم
باران را

- اینجا ؟ -

پیرما فرمود :

- «باخود، ایمان را بر»

با خود ایمان را آور.

بهترین تحفه، همین است.»

ص - ۱۶

در این میان اوج کلام در شعرهایی است که محتوای زنده‌ای،
در قبای عرفانی نیش به ذهن خواننده می‌زند:

یکی از دنیاداران ،

پیرمارا منکر بود.

در خلافتش گفت :

- «پیر، فتنه‌است.

دم فروبندد اگر،

یا فروبندیمش دم،

آسیای مارا،

آب ، آرام بگرداند «

پیر ما فرمود:

- «راست خواهی،

آنکه این فتنه برانگیخت،

«من» نبود،

«ما» بود

حالیا ما سلامت

اگر از حلقه، منی‌گم گردد.»

ص - ۲۱

اما عارف عصر خود و تکنیک رانمی‌زید که نسخه تسلیم و
سکون تجویز کند، نسخه او حرکت و بیکار است:

پیرما ، روزی،

سخن حق می‌خواند،

برسر این آیت شد:

- «ولکم فی القصاص حیوة، یا اولوالالباب»

چشم گریان را ، با دست نهفت.

گفت:

- «همه این آیت را خواندیم، و

خواندیم ،

اما،

کس قصاص حلاجک را

- که سردار از او گشت بلند -

نگرفت .»

ص - ۲۶

در این موارد، گاه سخن چنان گیراست که تا مفر استخوان
اثر می‌کند:

پیرما، روزی،

روی دیواری را شنکر فین یافت.

آهی از درد برآورد و مریدان را گفت:

- «روی ما زرد، که بیرنگ‌تر از دیواریم.»

ص - ۲۴

زهری که مراتب ادب کلاسیک رایموده، مانند بسیاری از
شاعران نوپرداز که زیر نخل کهنسال ادب فارسی ، نفس تازه کرده‌اند،
از مایه‌های اساطیری و تمثیلهای کهن، عمیقاً و بهنگام سودمی‌جوید:

یک مرد،

مرد مردان ،

مرد «هزار مرد»

بر خاک سرد

از پشت دشنه‌ای میانه شانه

و باز هم

تکرار اعتماد بد رستم .

ص - ۵۲

جدا از اساطیر ، اعتقادات مذهبی تیز ، عنصری است
که شاعر امروز می‌تواند از آنها فایده بگیرد. اینست که انتظار،
انتظار ظهور، ظهور یک منجی و مصلح ، که همواره در ذهن و شعور
انسانها نشسته ، در شعر زهری شکل می‌گیرد، از تاریکی نومیدی،
نورامیدی می‌آید، امید ظهور:

پیرما ، گاهی،

به قدمگاهی،

به زیارت می‌رفت.

نقش سم اسبی ، در سنک ، نمایان بود.

پیر ما آن را می‌بوسید،

می‌گفت :

- «السلام ! ای مدد شاهسواران جهان!

جان ما منتظر دیدار است

به ظهورت بشتاب!»

خلق می‌گفتند :

- «شاه مردان، آن‌گاه،

که فروپوشد روی عالم را کفر،

گذری دیگر خواهد داشت.»

ص - ۴۱

طرحی ناب در این دفتر هست که یادآور حکایتی از گلستان
است که حکایت ، خود، در نوع خویش، در اوج ارزش هنری و
لیالب از طنز است، حکایت ، داستان آن پادشاه است که مهمی
برایش پیش آمد و نذر کرد که اگر انجام آن حالت بمرادش برآید
چندین درم دهد زاهدان را، وقتی حاجتش برمی‌آید یکی از بندگان
خاصی را کیسه درمی‌دهد تا بر زاهدان تفرقه کند. غلام شبانگاه خدمت
سلطان باز می‌آید و درمهارا می‌بوسد و می‌گوید چندانکه طلب کردم
زاهدی نیافتم ، و در پاسخ این اعتراض پادشاه : که در این شهر
چهارصد زاهد هست ، می‌گوید: ای خداوند جهان، آنکه زاهد است
نمی‌ستاند و آنکه می‌ستاند زاهد نیست! (۱۵)

زهری نزدیک به این حکایت، همچنان در معنی تقوا و استغفای
روحی، با بیانی نو، طرحی نو در انداخته:

«به خوشبختی حقیر رو کردن و به تسلیم خو کردن ، طرحی
که ، بابت امروزیان است، و عبرت امروزیان می‌تواند باشد

خان‌خانان

پیرمارا می‌خواست

تا به نانیاره دیوان بفریید.

پیرما از سر استغنا

آستین افشاند

گفت:

- «جمله ارزانی خوشت باد!

ما از آن سلسله درویشانیم

که

دستم‌ان پاک

دل‌مان پاک

چشم‌مان پاک است

و نمی‌کنجد در حوصله‌مان
لقمه ناپاک!

ص - ۳۶

اگر آن سوی این شعر یادآور حکایت طنزآلود گلستان است، این سوش، خلعت ستایشی را به یاد می‌آورد که ابوالفضل بیهقی براندام مردان بزرگ بریده، آنجا که می‌گوید [بزرگا مردا، که او دامن قناعت تو اند گرفت و حرص را گردن فروتواند شکست و احمق کسی که دل در این گیتی غدار فریفتگار بندد] (۱۶)

گفتم که زهری در شعرش از اساطیر قومی و دینی سود می‌گیرد، اینک اضافه می‌کنم که اعتقادات عامیانه هم در شعر زهری جایی دارد. یک طرح زنده و زیبایی در این دفتر آمده که از روزگار کودکی و تصورات کودکانه مایه گرفته، تصویری که از حرف مادر بزرگ جان می‌گرفت. گورش پر نور باد که می‌گفت: هر کسی در آسمان ستاره‌ای دارد، وقتی کسی می‌میرد، ستاره‌اش از روی آسمان می‌لغزد و می‌افتد و خاموش می‌شود. آن وقت، شبها که پشت بام می‌خوابیدیم، چشمم را به صفحه نیلی آسمان می‌دوختم، وقتی ستاره درخشانی سرازیر می‌شد، دلم می‌گرفت. دلم برای مردی بزرگ یا مرگی بزرگ می‌گرفت. بعضی شبها می‌دیدم که ستاره پشت ستاره بود که می‌لغزد و می‌افتاد، آن وقت غم بزرگتری در دلم چنگ می‌انداخت: تکند همه ستاره‌ها بریزند، تکند همه مردم بمیرند! اما حضور ستاره‌های روشن و بیشمار، دوام زندگی را بشارت می‌داد و دلم را گرم و روشن می‌ساخت.

اینک این تمثیل را با پرداختی استعاری، اما صریح و روشن از زبان زهری می‌شنوم:

برای هر ستاره‌ای که ناگهان،
در آسمان،
غروب می‌کند

دلم هزار باره است
دل هزار باره را،
خیال آنکه آسمان

- همیشه و هنوز -
براز ستاره است
چاره است.

ص - ۴۵

لطف بیان و عمق اندیشه، چنانست که آدم وسوسه می‌شود که نکتک شعرهای این دفتر را بخواند و بشناسد و معرفی کند، در یک طرح، که گذشتنی نیست، از مرگ باشکوه، چنان تصویری می‌دهد که رشک انگیز است، مرگ باشکوهی که ذهن را به زندگی باشکوه منتقل می‌کند. مطمئناً آن چیزی که انسانهای بزرگ را جاودانه ساخته و نامشان آراینده تاریخ گردیده زادشان نیست بلکه مرگشان است، چرا که همگان در زادن، یکسان‌اند، تفاوت در «مردن» است چنانکه بعضی‌ها تا به «شهادت» بالا می‌روند.

هیچ فکر کرده‌ایم که نام «حسین منصور» را در روز زادن چندکس می‌دانست؟ اما نام «منصور حلاج» بر بالای دار چندکس نمی‌دانست؟! تفاوت در مردن، چگونه مردن و چرامردن است. همین مرگ را، همین شهادت را زهری، بانگ بر والایی نیت در تابلویی زنده چنین تصویر می‌کند:

بیرما، روزی
در گذرگاهی
مرد آویخته‌ای را دید
پرسید:

- «این تپی خرفه جان باخته کیست؟»
نیت و نامش را گفتند.

بیر، بایشرا بسوسید و
گفت:

- «نام محدودت را،

- نام زادن را -

چه کسی می‌دانست؟

نام نامحدودت را

- نام مردن را -

همه کس می‌داند.

که تو در سایه نعشت

نام محدودت را بردی

تا نامحدود.»

ص - ۳۳

تکرار می‌کنم که برای معرفی این دفتر کوچک، بنظر من، رساله بزرگی شاید، تا حق شایستگی الفاظ و اشارات را که گاه آینی از ایجاز و بلاغت است برآورد. برای جمع، برای جماعت، چه بیانی، آیا رساتر و کوتاه‌تر از این توان گفت؟

بیرا پرسیدند:

- «چه نمازی فاضلتر؟»

بیر گفت:

- «هر نمازی به جماعت خوانند.»

ص - ۱۵

حرف آخر اینکه «بیرما گفت» دفتر شعر است درخور «زهری»، این دفتر، شان و ساحت شعر امروز را بیش از آن بالا می‌برد که بیمایگی و هرزه‌گویی بعضی از نوپردازان پایین آورده است آنها که زبانشان را نه دیگران می‌فهمند، و نه حتی خود و این شعر در حقشان بجا که:

با زبانی که نه او می‌فهمد

و نه ما می‌فهمیم

و نه ایشان،

باری

سخن از بهر که می‌گویی؟ (۱۷)

پانویس ها:

- ۱- نادر نادرپور، مجله روشنفکر، ۱۸ مرداد ۱۳۳۵
- ۲- م. امید (مهدی اخوان ثالث) شعر زمستان
- ۳- م. امید «مهدی اخوان ثالث» شعر نادر یا اسکندر
- ۴- علی اصغر حاج سیدجوادی - مجله خوشه ۲۲ تیر ۱۳۳۵
- ۵- محمود کیانوش، مجله سخن فروردین ۱۳۴۶
- ۶- منوچهر آتشی - مجله تهران مصور، ۱۵ بهمن ۱۳۴۷
- ۸- شمس آل احمد، مجله بامشاد، ۲۹ فروردین ۱۳۴۶
- ۹ و ۱۰ و ۱۱- این اصطلاحها، را از دکتر شفیع کدکنی برگرفته‌ام از مقاله ارجمندش «شعر فارسی پس از مشروطیت» ص ۱۲، کتاب توس، دفتر دوم، تابستان ۱۳۵۲
- ۱۲- اسرار التوحید به تصحیح دکتر صفا، ص ۲۴۹
- ۱۳- احوال و آثار عین القضاة همدانی، بخش اشعار به تصحیح دکتر رحیم فرمنش، چاپ ابن سینا ص ۲۸۱
- ۱۴- مرصادالعباد، نجم‌الدین رازی... به تصحیح دکتر محمد امین ریاحی، چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۲۸۲
- ۱۵- سعدی، گلستان، باب ۲
- ۱۶- تاریخ بیهقی، تصحیح استاد علی‌اکبر فیاض، انتشارات دانشگاه فردوسی، ص ۶۷
- ۱۷- م. سرشک - در کوچه باغهای نیشابور. پیغام